

# مشافق و مہجور

---

برداشتی آزاد از داستان تشرّف شیخ حسن کاظمینی بہ خدمت  
حضرت ولی عصر عجل اللہ فرجہ

---

سید محمد ہادی گرامی

# مشق و مہجور

بھلاشی آزاد از درستان تشریف شیخ حسن کاظمی  
بہ خدمت حضرت ولہ عصر علیہ السلام

کھارش: سید محمد ہادی کلامی

گرامی، سید محمد هادی

مشتاقی و مهجوری / نگارش سید محمد هادی گرامی. تهران: مرکز  
فرهنگی انتشاراتی شبیر، ۱۳۸۳.

ISBN 964 - 5733 - 27 - 8

۶۴ ص

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتاب «برداشتی آزاد از داستان تشرف شیخ حسن کاظمینی به خدمت  
حضرت ولی عصر علیه السلام» است.

کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. مسحّدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. رؤیت، داستان. ۲.

داستان‌های مذهبی، قرن ۱۴. الف. عنوان.

۲۹۷/۹۵۹

BP ۵۱ / ۳۵ / ۵۴ م

۸۳-۹۴۱۹ م

کتابخانه ملی ایران

## مشتاق و مهجور

سید محمد هادی گرامی

مرکز فرهنگی انتشاراتی شبیر

چاپ اول - ۱۳۸۳

چاپخانه زنبق

۳۰۰۰ نسخه

۶۵۰ تومان

شابک ۸-۲۷-۵۷۳۳-۹۶۴

مرکز پخش

مرکز فرهنگی انتشاراتی منیر، تلفن و فاکس ۷۵۲۱۸۳۶ (خط ۴)

خیابان مجاهدین اسلام، اول خیابان زرین‌خامه، ساختمان (پزشکان) شماره ۴، واحد ۹

<http://www.shabar.com>

وب سایت:

[info@shabar.com](mailto:info@shabar.com)

پست الکترونیک:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای پادشاهِ خوبان داد از غم تنهایی  
دل بی توبه جان آمد وقت است که باز آیی  
دایم کل این بستان شاداب نمی ماند  
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی  
مشاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد  
کز دست نخواهد شد پایاب شکیبایی  
ای درد توام درمان در بستر ناکامی  
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی  
در دایره قسمت ما نقطه تسلیم  
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

تقدیم به پیشگاه

حضرت صدیقه طاهره، فاطمه زهرا علیها السلام،

به امید آن که موجب تسلی خاطر

فرزندش مهدی علیه السلام گردد.

## فهرست

- ۹ ..... □ مشتاقی و مهجوری
- ۴۵ ..... □ خورشید در پشت ابر
- ۴۷ ..... معنای تشرّف و امکان آن
- ۵۱ ..... رجال الغیب یا مردان پرده نشین
- ۵۵ ..... تشرّف، لطف خداوند
- ۵۹ ..... آیا ما هم می‌توانیم!

مشق و تمرین

به صورت من تبسمی کرد و گفت: دیگر نزدیک است که استراحت کنم، دوباره وصیت می‌کنم:

شهادت می‌دهم که هیچ‌خدایی جز الله نیست و محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رسول اوست و علی و فرزندان معصومش حجّت‌های خدایند. مرگ و سؤال نکیرین حق است و شهادت می‌دهم که خداوند هر آن‌که در قبرها باشد را برمی‌انگیزاند و عقیده دارم که معاد حق است و صراط و میزان حق است. اما بعد، من حتی یک درهم بدهی ندارم و یک رکعت از نمازهای واجبم قضا نشده است و یک روز روزه‌ام قضا نشده است و یک درهم حق مردم بر گردنم نیست. چیزی برای شما باقی نگذاشته‌ام مگر دو لیره که در جیب لباس من است که آن هم برای غسل و تدفین و ترحیم من است، همه شما را به خدا می‌سپارم، والسّلام. از حالا به بعد با من صحبت نکنید و آنچه در کفنم هست با من دفن کنید و ورقه‌ای را که از سینه گرفته‌ام در کفن من بگذارید، والسّلام علی من اتبع الهدی.

دوباره به اعمال و عبادات خود مشغول شد و به عادت هر شب نماز شب خواند، بعد از نماز روی سجاده‌اش نشست. انتظار مرگ را می‌کشید.

ناگهان دیدم از جا برخاست و با نهایت خضوع و احترام به شخصی تعارف کرد که داخل شود، شمردم؛ سیزده مرتبه بلند شد و در نهایت ادب تعارف کرد. سپس به سرعت به سمت در اتاق رفت و از دل فریاد زد:

یا مولای، یا صاحب الزمان!

چند دقیقه صورت خود را بر آستانه در گذاشت. من بلند شدم و در حالی که گریه می‌کردم زیر بغل او را گرفتم و گفتم:

شما را چه شده است، این چه حالی است که دارید؟!!



گفت: اُسکت (ساکت باش)!

و به عربی گفت:

چهارده نور مبارک اینجا تشریف دارند.

با خود فکر می‌کردم که از بس به چهارده معصوم علیهم‌السلام عشق می‌ورزد چنین تصوّر می‌کند و باور نمی‌کردم که این حالت سکرات مرگ باشد و آنها واقعاً حضور داشته باشند، زیرا حالش به ظاهر خوب بود و هیچ دردی نداشت و هر چه می‌گفت از روی تعقل بود و پریشان خاطر نبود.

پس از اندکی دیدم که تبسمی کرد و از جا حرکت نمود و سه مرتبه گفت:

خوش آمدی، ای ملک الموت!

سپس سرش را به اطراف اتاق چرخاند و در حالی که دست بر سینه گذاشته بود به یک یک آن انوار مقدّس سلام داد و از آنها اجازه طلبید و در آخر گفت: دستم به دامن‌تان!

سپس رو به قبله خوابید و گفت:

یا الله، به این چهارده نور مقدّس!

بعد ملحفه را روی سر خود کشید و دستهایش را در جانب خود قرار داد.

پس از مدّتی به خود آمدم و به سرعت ملحفه را کنار زدم، دیدم از دنیا رفته است؛ در حالی که گریه می‌کردم بچه‌ها را برای نماز صبح بیدار کردم و آنها از گریه من مطلب را فهمیدند. صبح بدن ایشان را به همراه تشییع‌کنندگان زیادی غسل دادیم و در دارالسّعادة حضرت رضاء علیها‌السلام دفن کردیم.

باد سردی می‌وزید و شاخه‌های بی‌جان درختان را به تقلا  
وامی داشت، گویی هاتفی خبری در گوش بیدها نجوا کرده بود؛  
شمشادهای دلخسته خود را در میان هیاهوی برگهای  
خوش‌تراش درختان افرا پنهان کرده بودند و انتظار زمستان را  
می‌کشیدند؛ در این صحنه نهر آبی که از پای چنار کهنسال  
می‌گذشت زمزمه‌ای دلپذیر داشت و در میان سکوت درختان، هر  
بلبلی را به وجد می‌آورد؛ صدای خش خش برگهای پاییزی که  
چون فرشی از طلا در میان درختان سرو قامت صف کشیده بودند  
شنیده می‌شد.

بر درخت چنار کهنسالی که مدت‌ها همدم رازها و غم‌های من  
بود تکیه زدم و آرام آرام بر زمین نشستم، بی‌اختیار سکوت  
جنگل نیمه‌خواب مبهوتم کرد و فقط صدای شرشر آب، همان  
نغمه‌های دل‌انگیز و شگفت‌آور را تکرار می‌کرد؛ پاکی و زلالی آب  
نهر در تیررس نگاهم قرار گرفت، گویا تلالؤ سنگهای سخت زیر

آب خبر از اعماق دل من می داد.

مگر می توانستم ماجرای او را فراموش کنم؟

هنوز نوای دلنشین او در گوشم بود، صدایش را می شنیدم که

با اشتیاق و التماس می گفت:

ای آقای من، ای کاش می دانستم در کجا مسکن گزیده‌ای و در

چه زمینی حضور داری!



کم کم زمستان نزدیک می شد و دیگر غروب‌های دل‌فروز پاییز

قابل مشاهده نبود؛ فراموش نمی‌کنم که او هر سال در چنین

موقعی به اینجا می آمد و چهل روز با آقا و مولایش خلوت می کرد.

آری، در کنار همین درخت می نشست، و در یکی از همین سالها

بود که با او آشنا شدم.

نزدیک غروب آفتاب بود، من از قافله جامانده بودم، به گمان

اینکه یک منزل با مشهد فاصله دارم با توگل بر خدا به راه افتادم،

باد سردی می وزید، حدود یک ساعت بود که در این هوا حرکت

کرده بودم اما هیچ نشانه‌ آشنایی نمی دیدم. کم کم یقین کردم که

گم شده‌ام و خرابی هوا و خستگی باعث شده است که بیراهه بروم،

از طرفی هم می دانستم در آن فصل سال چنین شبهایی بسیار

خطرناک است و امکان دارد طعمه حیوانات وحشی شوم.

هوا کاملاً تاریک شده بود، فکر می‌کنم اگر نور ماه نبود بارها با

درختان و سنگها برخورد می‌کردم؛ در آن ظلمت مطلق فقط

امیدم را به حجت زمان بسته بودم، با او راز و نیاز می‌کردم و از او

درخواست می‌کردم که اگر مقدر است من در اینجا بمیرم آقا خودشان بر بالینم حاضر شوند. در همین احوال بودم که کورسویی از کنار همین درخت چشمانم را روشن کرد. جلوتر رفتم. دیدم مردی نماز می‌خواند و شمعی در کنار خود روشن کرده است، خوشحال شدم و خود را به او رساندم تا نمازش تمام شود.

صورتی با مهابت و نورانی و قدی متوسط داشت و محاسنش کم‌پشت بود، مردی ساده به نظر می‌رسید، از چهره نیم سوخته‌اش - که در زیر نور شمع می‌درخشید - معلوم بود که اهل خراسان نیست؛ سلام نماز را با آرامش داد و مشغول خواندن دعا و تعقیبات شد، حال عجیبی داشت، گریه و زاری می‌کرد و از پروردگار طلب مغفرت می‌کرد و چندین بار برای فرج مولا دعا کرد. از انتظار خسته شدم، بالاخره صبرم تمام شد، سلام کردم و گفتم:

من در این شب تاریک پس از خستگی و ناامیدی شما را یافتم  
و با اشتیاق به سویتان آمدم اما شما مدتی است که به من  
نگاهی هم نیانداخته‌اید.

سرش را از سجده برداشت و گفت:

سلام علیکم برادر، ببخشید متوجه حضور شما نشدم، در  
خدمتم.

با دلخوری گفتم:

چگونه متوجه حضور من نشدید؟! مگر شخص دیگری جز من  
در اینجا حضور داشت؟! در این شب تاریک اگر یک پرنده

عبور کند انسان متوجه می‌شود!

گفت:

برادر، آرام باش، اگر در نزد بزرگی باشید و محو توجه و ارادت به او باشید، مثلاً فرض کنید نزد سلطانی زانو زده‌اید و منتظرید که لب باز کند، حتماً چنین حالی پیدا می‌کنید.

سرم را پایین انداختم و از لحن صحبت‌کردنم خجالت کشیدم، اما حرفهای او هم برایم عجیب بود، کمی اطراف را نگاه کردم که شاید شخصی را که او می‌گوید پیدا کنم، ولی چیزی نیافتم و فقط صدای زوزه باد دلم را تکان داد. با صدای لرزان گفتم:

منظورتان چیست؟! من که شخص دیگری را در اینجا نمی‌بینم،

کدام بزرگ، کدام سلطان؟!

با خود فکر می‌کردم که چه نیتی دارد، کمی خودم را جمع کردم و چشم به لبانش دوختم. لحظاتی سکوت کرد، گویا بغضی گلویش را می‌فشرد، سعی کرد مرواریدهایی را که از گنجینه دلش برخاسته بود و از گوشه چشمانش نمایان شده بود، در میان وسعت چشمان پرنورش مخفی کند، سر به‌زیر انداخت و با صدایی حزین و سوزناک گفت:

به شما حق می‌دهم که او را شناسی و از من پرسی کجاست، مگر مظلوم‌تر از او می‌توان یافت؟! او همان تنهای غریبی است که آواره بیابانهاست.

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی آرام پرسیدم:

می‌شود بیشتر توضیح دهید؟

رو به من کرد و گفت:

او سلطانی است، بزرگی است و مولایی است که پهنای  
سلطنتش زمین و آسمانهاست، تمام کهکشانها و سیارات است،  
او مولایی است که تمام عوالم هستی در ید قدرت اوست، او  
امیری است که درازای سلطنتش بیش از هزار سال است، او  
فرمانروایی است که تمام رعایایش را یک به یک می‌شناسد و  
از احوال آنها با خبر است، او حاکمی است که حساب رزق و  
روزی هیچ کس از دستش خارج نمی‌شود، او پیشوایی است که  
تمامی پیشوایان به اذن او آقایی می‌کنند، امّا ...

گفتم:

امّا چه؟! امّا چه!؟

گفت:

امّا نمی‌دانم چرا هیچ کس او را نمی‌شناسد؟

گفتم:

مگر امکان دارد چنین سلطانی را هیچ کس نشناسد؟! حتماً  
مزاح می‌کنید، امّا راست می‌گویید، واقعاً این سلطان کیست؟!  
من هم که می‌اندیشم چنین فردی را نمی‌شناسم.

گفت:

آری، شما هم او را نمی‌شناسید، و حتی خود من هم چیز  
زیادی از او نمی‌دانم، ای کاش می‌دانستم کجاست ...

گفتم:

نکند منظور شما حضرت صاحب‌الامر و منتقم آخر  
الزّمان علیه السلام است؟!

گفت:

آری، من نیز همانند شما تا چندی پیش او را نمی‌شناختم، البتّه نمی‌گویم که الآن به او معرفت پیدا کرده‌ام اما کمتر می‌شود که مظلومیت و غربت او را فراموش کنم و همیشه خود را در حضور او احساس می‌کنم، به همین علّت است که وقتی شما آمدی متوجّه حضورتان نشدم.

کنجکاوانه و حریصانه پرسیدم:

مگر چه شده است که این گونه به فکر فرزند فاطمه علیها السلام هستید؟!

گفت:

داستانش مفصّل است و از بازگو کردن آن معذورم. با خودم گفتم: هر طوری هست باید از سرگذشت او مطلع شوم، زیرا معلوم نیست در طول عمر خود دوباره با چنین افرادی روبرو شوم.

بالاخره نظرش را جلب کردم.

گفت:

قبول است، اما باید تا ظهر فردا صبر کنی. با شنیدن این سخن کمی به خودم آمدم و به یاد آوردم که برای چه در اینجا حضور دارم و چه سؤالی از او دارم، گفتم: راستی فراموش کردم، من نمی‌توانم صبر کنم، خانواده من انتظارم را می‌کشند و اگر امشب به سراغشان نروم خیلی نگران می‌شوند.

گفت:

اگر نمی‌خواهی می‌توانی به مسیر خود ادامه دهی و بروی.

گفتم:

اما چگونه بازگردم؟! من که راه را نمی‌شناسم. من گم شده‌ام و به قصد آنکه مرا راهنمایی کنید خدمتتان آمده‌ام.

گفت:

برادرم، من قبل از ظهر فردا نمی‌توانم بروم، باور کن که من هم مثل تو دوست دارم پس از ۴۰ روز سراغ خانواده‌ام بروم، صبر کن بعد با هم به سمت مشهد می‌رویم. در حال حاضر هم اگر تو را در این تاریکی شب راهنمایی کنم بی‌حاصل است و دوباره دورتر می‌شوی.

به‌نشانه پذیرش سرم را تکان دادم؛ نگاهی به درختان سر به فلک کشیده در میان دامنه کوه انداختم. برگهای رقصان درختان نارون در میان نور رنگ‌پریده ماه تلالؤ خاصی داشت. صدای جیرجیرکها انسان را به صبر و آرامش دعوت می‌کرد، تو گویی زمزمه حکایت‌هایی است که در طول قرن‌ها در میان شبهای تاریک و ظلمانی رخ داده است.

بادی که می‌وزید گرمی چشمانم را از بین برده بود و نمی‌گذاشت لحظه‌ای فکر شب گذشته از خاطرم برود؛ گویا شمیمی که سالها انتظارش را می‌کشیدم با تمام وجود حس می‌کردم و از عطر خوشش سرمست شده بودم. مردی از کوی غربت یار، بزرگمردی که لحظه‌ای چشمانش به خاطر فراق مولایش خشک نمی‌شد. خوشا بر احوالش که خود را این چنین



در حضور مولایش می‌دید، اما ای کاش ....

سَيِّدِي غَيْبُكَ نَفْتُ رُقَادِي، وَ ضَيْقْتُ عَلَيَّ مِهَادِي، وَ ابْتَرَّتْ  
رَاحَةَ فُؤَادِي ....

آقای من! غیبت و پنهانی تو، خواب از دیدگانم ربوده و  
بستر راحت از من برده و آسایش دل از من بریده....

این نواهای دل‌نشین و آشنا بود که خواب را از چشمانم ربود،  
صدای شیخ حسن بود که به الفاظ امام صادق علیه السلام با امام زمان علیه السلام  
گفتگو می‌کرد.

تقریباً به اندازه خواندن یک نماز شب بدون انجام مستحبات تا  
اذان صبح فاصله بود، از جا برخاستم و به تجدید وضو مشغول  
شدم، وزش نسیم آزارم می‌داد، در دل خدا خدا می‌کردم که هر  
چه زودتر به خانه بازگردم و به دیدار خانواده‌ام برسم. در همین  
افکار بودم که دستی به شانهام خورد و شنیدم که:

عجله کن، مگر نمی‌خواهی همزمان با مولایت مشغول راز و  
نیاز و نماز شب شوی تا تو نیز به پیروی از او در چنین حالتی  
باشی؟!

این کلامش باری به بارها و سؤالاتم افزود، به هر حال تا طلوع  
آفتاب مشغول دعا و نماز بودم.



آفتاب عالم‌تاب در وسط آسمان قرار گرفته بود، اما رمق  
چندانی نداشت، گویی از بادهای سرد پاییزی سیلی خورده بود؛  
برگهای خشکیده درختان با صداهای خود لالایی خواب زمستانی

را برای دیگران می خواندند؛ کم کم خود را برای اقامه نماز ظهر آماده می کردم. حدود یک ساعت بود که شیخ حسن به جایی رفته بود و وعده کرده بود که پس از نماز برمی گردد تا به اتفاق به مشهد باز گردیم. آخر کجا رفته بود؟! در این نزدیکی ها که جای دیگری آب وجود ندارد، چگونه تجدید وضو می کند؟! بالاخره با همین فکرها نماز دست و پا شکسته ای خواندم و زیر درختان چشم فراسوی راه دوختم و خاطرات خود را مرور می کردم.



به او گفتم:

تا مشهد چقدر راه مانده است؟

پاسخ داد:

حدوداً ۲ فرسخ باقی مانده است.

منتظر بودم ماجرایش را برایم بازگو کند، سرم را پایین انداخته بودم، از طرفی هم خجالت می کشیدم دوباره از او بپرسم، چون می دانستم نسبت به این مسأله حساس است.

بالاخره این سکوت و انتظار طولانی را شکست و گفت:

حقیقت این است که من ایرانی نیستم و وطن اصلی من شهر کاظمین در عراق است، شاید این را از چهره آفتاب سوخته من دریافته باشی. البته حق داری که بپرسی اگر اینجا وطن من نیست پس در این سرزمین غریب چه می کنم و برای چه به اینجا آمده ام؟!

آهی کشید و ادامه داد:

سالها پیش که با خانواده‌ام در کاظمین زندگی می‌کردم پدری داشتم که از محترمین اهل علم بود، غیر از درس و مدرسه هم و غمش این بود که بتواند لقمهٔ حلالی برای خانواده‌اش کسب کند و فرزندانِ مخلص و متدین تربیت کند.

از آن زمانی که به‌یاد دارم پدرم هر روز جمعه به‌یاد غربت امام زمان علیه السلام من و برادران و خواهران و مادرم را جمع می‌کرد، بعد در کنار هم دعای ندبه را قرائت می‌کردیم. پس از آن پدرم اندکی از مشکلات و غربت حضرت در این زمانه می‌گفت و خلاصه برای ما روضهٔ غربت می‌خواند، ما هم به حقیقت می‌گریستیم. بعد از آن ما را به حال خود وامی‌گذاشت و شمشیرش را حمایل می‌کرد و بر فراز بام خانه می‌رفت و رو به قبله به دعا و زاری و عرض حاجت می‌پرداخت و به خدای عز و جل عرضه می‌داشت:

اللَّهُمَّ وَ لَا تَسْلُبْنَا الْيَقِينَ لِطُولِ الْأَمَدِ فِي غَيْبَتِهِ وَ انْقِطَاعِ خَبْرِهِ  
عَنَّا وَ لَا تَنْسِنَا ذِكْرَهُ وَ انْتِظَارَهُ ....

بار خدایا، به‌خاطر طولانی شدن فاصلهٔ غیبت و اینکه ما خبری از او نداریم یقین ما (نسبت به حضرت و ظهورش) را نگیر و یاد و انتظار او را از خاطر ما مبر....  
و به خود حضرتش عرضه می‌داشت:

مَوْلَايَ فَإِنْ أَدْرَكْنِي الْمَوْتُ قَبْلَ ظُهُورِكَ فَإِنِّي أَتَوَسَّلُ بِكَ وَ  
بِآبَائِكَ الطَّاهِرِينَ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى وَ أَسْأَلُهُ أَنْ يُصَلِّيَ عَلَيَّ  
مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَنْ يَجْعَلَ لِي كَرَّةً فِي ظُهُورِكَ وَ رَجْعَةً  
فِي أَيَّامِكَ، لِابْتُلُغَ مِنْ طَاعَتِكَ مُرَادِي وَ أَشْفَى مِنْ أَعْدَائِكَ

## قُوَادِي ...

آقای من، اگر قبل از ظهورت مرگ به سراغم آمد، پس من در این باره به تو و به پدران پاکت به سوی خداوند تعالی توسل می‌جویم، و از او درخواست می‌کنم که درود بفرستد بر محمد و آل او و برای من بازگشتی در ظهورت و رجعتی در دوران تو قرار دهد، تا به وسیله پیروی تو به مرادم برسیم و قلبم از (بغض) دشمنان تو شفا یابد....

و این الفاظ ذکر دائمی او بود و در میان آنها برای فرج مولایمان دعا می‌کرد و همیشه از امام زمان علیه السلام می‌خواست که اگر آن روز، روز فرج ایشان است، او را فراموش نکند و حضرت به او اجازه دهد پاسبان خیمه گاه حضرت باشد.

هر شب جمعه هم به ما التماس دعا داشت و چنین می‌گفت: من هرچه قدر توانسته‌ام و بتوانم خود را مشابه منتظران حضرت کرده‌ام و دلخوشم که حضرتش مرا به نوکری بپذیرند، از خداوند بخواهید که این امید مرا ناامید نکند، امید بنده‌ای که به انتظار مولایش شمشیر حمایل کرده و زره پوشیده و چشم در راه مکه دارد.

پس از آن به هنگام ظهر نماز را اقامه می‌کرد و اندک غذایی می‌خورد و دوباره به بام خانه می‌رفت و مشغول اعمال عصر جمعه تا غروب آفتاب می‌شد.

در این زمان بود که سرگردان می‌شد و لب به شکوه می‌گشود و خداوند را مورد خطاب قرار می‌داد.

شاید این حالت او عجیب باشد، اما زیاد هم شگفت‌آور

نیست، زیرا کسی که صبح تا بعد از ظهر انتظار محبوبش را کشیده است و سالهاست این انتظار را در هر روز جمعه ادامه داده است وقتی محبوبش نیاید حتماً منقلب می‌شود. هفته بعد هم امید خود را از دست نمی‌داد و مانند اولین بار، جمعه دیگری را نیز به عبادت می‌نشست.

نمی‌دانم، شاید این انتظارش برای شما عجیب باشد، زیرا تا به حال چنین شخصی ندیده‌اید؛ اما حقیقت این است که ما این حرفها را باور نکرده‌ایم و نمی‌دانیم انتظار چیست و مانند بسیاری از شنیدنیهای دیگر فقط آنها را شنیده‌ایم، اما پدرم باور کرده بود و در یکی از همین جمعه‌ها بود که وقتی در هنگام غروب به سراغ پدرم رفتیم دیدیم جان در فراق محبوب باخته است.

در شبی که او را به خاک سپردیم در عالم رؤیا پدرم را دیدم که با سرعت در حال حرکت بود، دستش را گرفتم و از او پرسیدم: پدرجان، چه شد که از پیش ما رفتی؟! گفت:

من برای مولایم خیلی دعا کردم، اما هنگامی که دیدم به آرزویم نمی‌رسم، از ایشان خواستم که جانم را بگیرد و به خدا قسم که این را خواستم و جز این نخواستم، در ضمن خواستم که به هنگام ظهور ایشان بازگردم و بر آن پافشاری کردم و بالاخره در حالی که سر بر دامن مولایم داشتم، ملک الموت جانم را گرفت. اما پسر! امیدوارم که راه مرا در زندگیت، پیش بگیری.

من تا آن زمان حال پدرم را نداشتم و گاهی فکر می‌کردم او افراط می‌کند، ولی پس از آن آرزویی جز اینکه مثل پدرم شوم نداشتم.

چند سالی را پس از بلوغ مانند پدرم با آن حالت زندگی کردم و در این میان خداوند همسری روزی من کرد، هر روز آتش محبتم به فرزند فاطمه علیها السلام شعله‌ورتر می‌شد. حدوداً سه سال بود که دروس معمول طلبگی را شروع کرده بودم و زندگی‌ام به سختی می‌گذشت. از طرفی هم فکر می‌کردم این قیل و قالها مانع از رسیدن به هدف است؛ به هر حال عشق تشرف به حضور حضرت بقیة الله را ترجیح دادم و درس را رها کردم و دکان عطاری باز کردم. به جز هنگامی که مشتری داشتم باقی اوقات را متوجه ایشان بودم، حتی در عالم رؤیا هم توجهم قطع نمی‌شد، بارها شده بود که در حالت خواب رؤیاهای مشوشی دیده بودم و به محض بردن نام ایشان از خواب بیدار شده بودم.

روزهای جمعه از طرفی بسیار خوشحال بودم که امروز روز ظهور حضرت است و از طرفی هم می‌ترسیدم که نکند در این جمعه هم مانند گذشته شیرینی انتظار به دلتنگی عصر جمعه تبدیل شود.

هر جمعه پس از غسل جمعه لباس احرام می‌پوشیدم و شمشیر حمایل می‌کردم و بیش از همیشه در دکان مشغول عبادت می‌شدم و خرید و فروش را در این روز ترک می‌کردم. در یکی از این جمعه‌ها بود که در دکان خود مشغول بودم،

ناگهان دیدم سه نفر جلوی من ظاهر شدند، هیبتی خیره کننده داشتند، فهمیدم که از سادات هستند. دو نفر از آنان مردان کاملی به نظر می‌رسیدند و دیگری جوانی با صورتی نورانی بود که حدود ۲۴ سال داشت و در میان آن دو ایستاده بود. به حدی توجه مرا جلب کردند که از اعمال خود بازماندم. تنها آرزویم این بود که داخل دکان من بیایند.

با وقار و طمأنینه و با قدمهای کوتاه و نه شتابزده در آستانه دکان قرار گرفتند؛ خنکی خاصی در سینه خود احساس می‌کردم و منتظر بودم لب بگشایند، اما بی‌اختیار و با اشتیاق سلام کردم، آنان هم جواب مرا دادند. یکی از آنها گفت: آقا شیخ حسن، گل گاو زبان داری؟! (و اسم دارویی را بردند که ته دکان بود و الآن اسمش یادم نیست).

بدون توجه به اینکه روز جمعه است و اصلاً نباید خرید و فروش کنم فوراً گفتم: بله دارم.  
گفت: بیاور.

گفتم: به روی چشم.

با خوشحالی و آرامی به ته دکان رفتم، در مسیر به یاد آن عصبایی که در دست جوان بود افتادم و مقداری درباره آن سه نفر فکر کردم، ناگهان احساس کردم به آرزویم نزدیک شده‌ام، اما پس از برداشتن دارو غمی بر دلم نشست، دوان دوان به سمت آستانه دکان آمدم، آن سه نفر را ندیدم، فقط دیدم که آن عصا روی پیشخوان دکان است، به سرعت آن را بوسیدم و در جای مطمئنی در عقب دکان پنهان کردم. بیرون آمدم و هر

چه سؤال کردم این سه نفری که به دگان من آمدند کجا رفتند، گفتند: ما کسی را ندیدیم.

به سر و صورت می‌زدم و اشک می‌ریختم که چرا حضور مولایم را متوجه نشدم و ایشان را نشناختم. اندک زمانی مات و مبهوت و مغموم در دگان ایستادم و به بیرون چشم دوختم، در این میان دیدم که بیمار مجروح بدحالی را به امید شفا گرفتن از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام به سوی حرم ایشان می‌برند. ناگهان یاد عصا افتادم، کمی خوشحال شدم و به شتاب دنبال آنان که او را حمل می‌کردند رفتم و گفتم: آیا نمی‌خواهید بیمارتان شفا یابد؟

گفتند: آری!

گفتم: من او را شفا می‌دهم.

گفتند: شما دعانویسها تا دم مرگ هم ما را رها نمی‌کنید و تا جیبمان را کاملاً خالی نکنید دست بر نمی‌دارید.

گفتم: اشتباه می‌کنید، من هیچ پولی نمی‌خواهم. ضرری که ندارد، امتحان کنید، مطمئن باشید بیمارتان به عنایت حضرت صاحب الامر علیه السلام شفا می‌یابد.

آنها هم پذیرفتند و او را به دگان من آوردند و روی تختی که آنجا بود خواباندند.

با اینکه یقین داشتم امام زمان علیه السلام را زیارت کرده‌ام، با این حال نیت کردم که آن شخص اگر واقعاً مولای من باشند باید پس از اینکه من این عصا را روی تمام بدن بیمار بکشم بلافاصله شفا یابد. دو رکعت نماز حاجت با توجه خاصی



خواندم، پس از نماز عصا را به همه بدنش کشیدم، فوراً شفا یافت و همه جراحاتش از بین رفت، حتی زیر عصا گوشت تازه روید.

آن شخص پولی به من داد ولی من نپذیرفتم و گفتم: من این کار را برای پول نکردم؛ گویا او نفهمید و فکر کرد که من می‌گویم پول کم است.

از تخت پایین آمد و به بیرون دوید، به دنبال او دویدم و گفتم: پول نمی‌خواهم، صبر کن! و بالاخره پول را به او پس دادم. سنگینی بر سینه‌ام احساس می‌کردم، داخل دکان که آمدم بغض شکست و مشغول گریه شدم. شاید گفتنش آسان باشد؛ پس از مدتی انتظار او را می‌بینی، اما او را نمی‌شناسی و فرصت گفتگو نمی‌یابی. خیلی دردناک است.

در همین حال بود که متوجه شدم عصا در جای خود نیست، از خود بی‌خود شدم و تصمیم گرفتم همه چیز را رها کنم. به بیرون دکان آمدم و فریاد بر آوردم: ای مردم، اگر امام زمان علیه السلام را دوست دارید شما را به خود ایشان قسم می‌دهم که بیایید و دکان مرا خالی کنید و هر چه می‌خواهید برای خود ببرید.

مردم گفتند: دوباره حالت خراب شده است؟!!

گفتم: اگر نیاید هر چه هست را به داخل بازار می‌ریزم. بالاخره دکان را رها کردم و فقط ۲۴ اشرفی که جمع کرده بودم با خود برداشتم و به خانه رفتم. عیال و اولاد را جمع کردم و به آنها گفتم: من عازم مشهد مقدس هستم. هر که از

شما میل دارد با من بیاید.

همه به جز پسر بزرگم محمد امین آمدند.



غروب آفتاب نزدیک بود، چلچله‌های پاییزی به پناهگاه‌های خود می‌رفتند، گویی تاریکی شب ظلمانی همه را به وحشت انداخته بود، صدایی در گوشم پیچیده بود که تا آن زمان نشنیده بودم؛ صفیر بیداری بود. تمام دنیا و اهل آن در نظرم کوچک بودند و سینه‌ام تنگ شده بود.

ناگهان دستی به شانهام خورد، شیخ حسن تبسم آرامی کرد و گفت: دعا کن برای نماز به جایی که آب باشد و بتوان وضو گرفت برسیم.

من هم سری تکان دادم و گفتم: چشم، و در دل دعا کردم. احساس غریبی بود، تصور می‌کردم حضرت حجّت علیه السلام هر لحظه مرا نظاره می‌کنند و در کنارم هستند، افق دیدگانم وسعت یافته بود و همزمان مضطرب بودم، زیرا خود را در معرض حقیقتی می‌دیدم که فرار از آن ممکن نبود، شاید من هم می‌بایست مثل شیخ حسن در پی مولای خود باشم، اما می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم که هوای نفس اجازه ندهد؛ می‌ترسیدم که این بار نیز مثل گذشته در میانه راه بمانم و دوباره به عقب برگردم. حیران و سرگردان بودم و با سوز دل این فراز دعای ابو حمزه را زمزمه می‌کردم:

مَا لِي كُلَّمَا قُلْتُ: قَدْ صَلَّحْتُ سَرِيرَتِي وَ قَرُبَ مِنِّي مَجَالِسِ

التَّوَابِينَ مَجْلِسِي، عَرَضْتُ لِي بَلِيَّةً أزالَتْ قَدَمِي وَ حَالَتُ بَيْنِي  
وَ بَيْنَ خِدْمَتِكَ، سَيِّدِي لَعَلَّكَ عَنْ بَابِكَ طَرَدْتَنِي ....

پروردگارا، آخر مرا چه شده است؟! که هر گاه گفتم اکنون  
دیگر نهان من اصلاح شده و جایگاهم به جایگاه تائبان  
نزدیک شده است، بلایی بر من عرضه گشت که مرا  
سست قدم کرد و بین من و خدمتت حایل گشت. ای آقای  
من، شاید که تو مرا از درگاهت رانده‌ای....

در همین افکار و زمزمه‌ها بودم که شیخ حسن گفت: چرا  
مشکلت را به خود مولا عرضه نمی‌کنی؟! من هم پیشانیش را  
بوسیدم و گفتم: خدا شما را حفظ کند شیخ حسن، راهش همین  
است. پس از مغرب نماز را به جماعت در کنار نهری که در مسیر  
قرار داشت خواندیم. پس از تعقیبات و دعا و استغاثه به امام  
زمان علیه السلام در مسیر جاده منتهی به مشهد به حرکت افتادیم، فکر  
می‌کردم پس از نیم ساعت به مشهد برسیم اما پس از حدود یک  
ربع وارد مشهد شدیم.



از آن پس دیگر شیخ حسن را رها نکردم و هر روز به دیدارش  
می‌رفتم. خانه‌های ما به هم نزدیک بود زیرا او نیز مانند من  
خانه‌ای در مجاورت حرم حضرت ثامن الحجج علیه السلام اجاره کرده بود.  
هر روز قبل از طلوع فجر به سمت حرم می‌رفتم و او را نیز پشت  
در می‌یافتم که منتظر است خادم در را بگشاید. تقریباً من و او  
اولین کسانی بودیم که وارد می‌شدیم، پس از خواندن نماز شب

نماز صبح را به او اقتدا می‌کردم، مابین الطلوعین را به‌طور کامل به ذکر و تعقیبات اشتغال داشتیم.

خیلی مایل بودم تمام روز در خدمتش باشم، اما او اجازه نمی‌داد و می‌گفت:

پس از طلوع آفتاب نوبت کسب حلال است و اگر هم بخواهی مرا همراهی کنی از زندگیت باز می‌مانی، تو گل کن و در پی روزی حلال برو!

روزی پس از طلوع آفتاب کنجکاو شدم و او را دنبال کردم که چه می‌کند، دیدم روی سگوی درِ صحن مقدس نشست و پارچه نخ‌نمایی را باز کرد و مقداری مهر و تسبیح از آن خارج کرد، با خود گفتم: چه می‌خواهد بکند؟! دیدم مشغول فروختن آنها شد، با دیدن این صحنه عرق سردی بر پیشانیم نشست و گفتم: ببین دنیا چقدر پست است که امثال شیخ حسن باید چنین ارتزاق کنند.

باز هم منتظر شدم که ببینم چه می‌کند، مشاهده کردم با برخی از ساداتی که عبور می‌کنند گفتگو می‌کند و به آنها چای می‌دهد و خلاصه رفتارهای غیرعادی از او دیدم که نتوانستم صبر کنم و به سمتش رفتم، او از من استقبال کرد و مرا در کنار خود جای داد، پرسیدم:

شیخ حسن چه می‌کنید؟!

پاسخ گفت:

امر خدا را انجام می‌دهم.

گفتم:

شما با این کار خود را خوار و خفیف می‌کنید، چگونه خدا راضی است که بنده مؤمنش خوار شود؟!

او گفت:

اولاً من در این کار خفتی نمی‌بینم، زیرا دستور خداوند است که در راه کسب حلال باید تلاش کرد و چنین کسی مانند مجاهد فی سبیل الله است، ثانیاً گاهی مؤمن در ظاهر خوار می‌شود ولی خیری برای او دارد.

گفتم:

منظور شما چیست؟

گفت:

از خدا طلب معرفت کن، امیدوارم معنی این کلام را بهتر بفهمی.

من هم در دل از خداوند طلب معفرت کردم زیرا می‌دانستم که شیخ حسن حرف بدون حکمت نمی‌زند. می‌خواستم درباره گفتگوهایش با سادات بپرسم که خودش بی‌مقدمه گفت:

من هر سیدی که عبور می‌کند و چهره نورانی دارد را می‌نشانم و با او صحبتی می‌کنم و به او چای می‌دهم و از او پذیرایی می‌کنم، وقتی نمک‌گیرش کردم دامنم را به دامنش گره می‌زنم و او را به حضرت رضا علیه السلام قسم می‌دهم که آیا شما امام زمان علیه السلام نیستی؟

البته معمولاً خجالت می‌کشند و می‌گویند: من خاک قدم ایشان هم نیستم.

ولی ناامید نمی‌شوم، امیدوارم که بار دیگر لطف حضرتش شامل حالم شود، پس از آن ماجرا همچنان عشق به حضرت در دلم زیانه می‌کشد.

من هم دستش را بوسیدم و خداحافظی کردم.



روزی شیخ حسن را دیدم، در حالی که یک دست به عمامه دارد و با دست دیگر دامنش را جمع کرده بود، دوان دوان از حرم حضرت رضا علیه السلام به سمت خانه‌اش می‌رفت، خیلی خوشحال و مسرور به نظر می‌رسید. از او پرسیدم:

چه اتفاقی رخ داده است که شاد هستید؟!

پاسخ گفت:

من همین یک هفته بیشتر مهمانت نیستم، هر طور خواهی مهمان‌نوازی کن.

من که می‌دانستم شیخ حسن منظورش چیست و جدی می‌گوید به پایش افتادم و او را به حضرت صدیقه علیها السلام قسم دادم که ماجرا را برای من بگوید، او هم مرا رد نکرد و گفت:

امشب پس از نماز کنار قبر مرحوم شیخ بهایی بیا!

تمام آن روز آرامش خود را از دست داده بودم، زیرا فکر می‌کردم گوهر تازه یافته‌ام رفتنی است و پس از او دوباره در همان ورطه غفلت خواهم افتاد و هزار دلهره دیگر ....

واقعیت این بود که پس از آشنایی با شیخ حسن تازه داشتم

طعم دینداری حقیقی را می‌چشیدم.

نماز را با توجه خواندم، اما تعقیبات را کوتاه کردم، کنار قبر  
 شیخ بهایی رحمته الله رفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم، ناگهان شیخ  
 حسن کنارم نشست و گفت:

با من بیا، من فرصت زیادی ندارم.

به کناری رفتیم و بدون مقدمه گفت:

تو در این شهر غریب کمکم کردی و حق برگردنم داری، پس  
 این قصه را نیز برایت می‌گویم.

چند روز پس از آنکه تو مرا در آن حال دیدی و کنارم آمدی،  
 روزی در حرم در حالی که مشغول زیارت بودم، سیدی را  
 دیدم که به ضریح مقدس چسبیده است و به شدت می‌گرید،  
 دست او را گرفتم و پرسیدم: آقا، برای چه گریه می‌کنید؟! ابتدا  
 از پاسخ دادن خودداری کرد ولی با اصرار من در حالی که  
 خجالت در چهره‌اش دیده می‌شد گفت: چگونه نگریم در  
 حالی که یک درهم برای خرجی ندارم و شدیداً محتاجم؟!

من هم با او همدردی کردم و در حالی که دستانش را  
 می‌فشردم گفتم: ناراحت نباش، وضع من هم از تو بهتر نیست،  
 فعلاً این پنج قران را بگیر و امورات را اداره کن. بعد به اینجا  
 بیا، زیرا من قصد معامله‌ای با تو دارم.

سید پرسید: چه معامله‌ای، من که چیزی ندارم. گفتم: اعتقاد  
 من این است که هر سیدی خانه‌ای در بهشت دارد، آیا خانه‌ات  
 در بهشت را به من می‌فروشی؟ پس از اینکه حیرتش فرو  
 نشست، گفت: من که خانه‌ای در بهشت برای خود سراغ ندارم  
 ولی چون می‌خواهید می‌فروشم.

من هم چهل و یک اشرفی را که جمع کرده بودم تا برای خانواده‌ام خانه بخرم، آوردم و از سید خانه‌اش را برای آخرتم خریدم. سید هم با خوشحالی رفت و کاغذ و قلم و دوات با خود آورد و نوشت: فروختم در حضور شاهد عادل حضرت رضا علیه السلام خانه‌ای را که این شخص عقیده دارد من در بهشت دارم به مبلغ چهل و یک اشرفی که از پولهای دنیاست و پول را تحویل گرفتم.

به سید گفتم: بگو: بِعْتُ (فروختم)، گفت: بِعْتُ. گفتم: اِشْتَرَيْتُ (خریدم)، و وجه را تسلیم کردم. سید وجه را گرفت و رفت و در حال رفتن گفت: امیدوارم خداوند بیشتر از آنچه که تصور می‌کنی در دنیا و آخرت به تو بدهد.

وقتی این کلام را شنیدم و لبخندش را دیدم، یقین کردم که دعایش مستجاب می‌شود و معامله‌ما قبول است. پس از آن به خانه مراجعت کردم، دخترم تا مرا دید دستانم را فشرد و مرا در آغوش گرفت و گفت: پدرجان، چه کردی؟

گفتم: خانه‌ای برایتان خریده‌ام که آبهای جاری و درختان سبز و خرّم دارد و انواع میوه‌ها در آن باغ موجود است. ابتدا تصور کردند چنین خانه‌ای در دنیا برایشان خریده‌ام و خیلی خوشحال شدند، دخترم گفت: حال که این خانه را خریده‌اید باید ما را ببرید تا آنجا را ببینیم و با همسایه‌های خود آشنا شویم.

گفتم: حتماً خواهید آمد و آن را خواهید دید، این خانه خانه‌ای است که از چهار طرف به خانه‌ی بهترین بندگان خدا محدود است، یک طرف آن به خانه‌ی امیر المؤمنین علیه السلام و یک



طرف آن به خانه امام حسن علیه السلام و یک طرف آن به خانه حضرت سید الشهداء علیه السلام محدود است.

آن هنگام فهمیدند که من چه کرده‌ام. گفتند: شیخ، چه کرده‌ای؟! گفتم: خانه‌ای خریده‌ام که هرگز خراب نمی‌شود. پس از این واقعه خدا خدا می‌کردم و به حضرت صاحب الامر علیه السلام متوسل می‌شدم تا با کرامتی دل من و خانواده‌ام را مسرور کنند تا کمی تلخی زندگی در این دنیا را فراموش کنیم.

چند روزی از این قضیه گذشت تا اینکه روزی من نشسته بودم، دیدم که در پیش رویم آقای موقری ظاهر شدند، من بی‌اختیار سلام کردم و ایشان هم نیکوتر از آن جواب دادند. پس از اینکه آرامش گرفتم مرا به اسم خطاب کردند و فرمودند: شیخ حسن، مولایت امام زمان علیه السلام می‌فرمایند چرا این قدر فرزند پیامبر را اذیت می‌کنی و ایشان را خجالت می‌دهی؟! از امام زمانت چه حاجتی داری؟

من شرمنده شدم و سرم را پایین انداختم، دستانم می‌لرزید، ناگهان با خود گفتم: نکند ایشان خود حضرت باشند! خود را به روی پایشان انداختم و دامنشان را گرفتم و گفتم: قربانتان شوم، آیا شما همان مصلح موعود و آخرین فرزند فاطمه علیها السلام هستید؟ فرمودند: من آن کس که تو می‌پنداری نیستم، ولی نماینده او هستم و مأمورم تا ببینم تو چه حاجتی داری.

سپس به من گفت: با من بیا.

من هم خانواده را به خدا سپردم و رفتم، در تمامی طول راه

هرچه پرسیدم پاسخم را نداد تا اینکه مرا به گوشه‌ای از صحن مطهر برد و برای اطمینان من چند علامت و نشانی که کسی از آن اطلاع نداشت به من گفت.

از جمله اینکه گفت: شیخ حسن، مگر تو نبودی که در جای نسبتاً بلندی در کنار دجله نشسته بودی و ناگهان کشتی آمد و آب را حرکت داد و آب تو را دربر گرفت، در آن هنگام به که متوسل شدی؟ و چه کسی تو را نجات داد؟

من که هنوز فکر می‌کردم او همان مولای من است گفتم: آقا جان شما خودتان هستید؟

او گفت: همان طور که گفتم من فرستاده ایشان هستم، این علامتها را هم مولای تو برای من بیان نموده است، بعد گفت: مگر تو آن کسی نیستی که در کاظمین دگان عطاری داشتی؟ بعد داستان عصا را نقل کرد و گفت: آورنده عصا و برنده آن را شناختی؟ ایشان مولای تو حضرت بقیة الله علیه السلام بود، حال حوائج را بگو!

من کمی شرم کردم و با خود فکر کردم: من خود حضرت را می‌خواهم نه حوائجم را، لذا اندکی مکث کردم.

او گفت: شرمنده مشو، حضرت به احوال تو آگاهند و خود ایشان امر کرده‌اند تا حوائجت را بپرسم.

گفتم: حوائجم بیش از سه حاجت نیست:

اول اینکه می‌خواهم بدانم با ایمان از دنیا می‌روم یا نه؟

دوم اینکه می‌خواهم بدانم از یاران امام عصر علیه السلام هستم یا نه؟

و آیا معامله‌ای که با سید کرده‌ام قبول است؟

سوم اینکه می‌خواهم بدانم چه موقع می‌میرم؟  
سپس او خداحافظی کرد و پس از برداشتن یک قدم از نظرم  
غایب شد و او را ندیدم. چند روز را در همین سرگردانی  
گذراندم و پیوسته منتظر بودم خبری از او به من برسد. روزی  
در هنگام عصر دوباره او را ملاقات کردم، مرا به گوشهٔ صحن  
مطهر برد و گفت: سلام تو را به مولایت رساندم، ایشان هم  
سلام رسانده و فرمودند: خاطرت جمع باشد که با ایمان از  
دنیا خواهی رفت و از یاوران ما هستی و اسم تو در زمرهٔ آنان  
ثبت شده، معاملهٔ تو با سید نیز قبول است.

اما هر وقت زمان مرگت برسد علامتی دارد و آن این است که  
در بین هفته در عالم رؤیا خواهی دید که دو ورقه از عالم بالا  
به سوی تو نازل می‌شود، در یکی از آنها نوشته شده: لَا إِلَهَ إِلَّا  
اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ. در ورقهٔ دیگر نوشته شده: عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ  
حَقًّا حَقًّا. بدان که طلوع فجر جمعهٔ آن هفته به رحمت خدا  
واصل خواهی شد.

به محض گفتن این کلمه یعنی: «به رحمت خدا واصل خواهی  
شد» از نظرم غایب شد و من منتظر وعده گشتم.  
تا اینکه رؤیای مذکور در شب گذشته واقع شد. به همین خاطر  
بود که به تو گفتم همین یک هفته بیشتر مهمانت نیستم.

شیخ پس از گفتن این مطالب به من فرصت نداد که حتی کلمه‌ای  
بگویم و بی‌درنگ از جابرخواست و رفت و با خود زمزمه کرد:  
دیگر فرصتی ندارم.

به سرعت در را بستم و از خانه خارج شدم، نسیم خنکی می وزید و روح خسته مرا طراوتی تازه می داد، کم کم پرتوهای کوچک خورشید دامن سیاه شب را می شکافت و امید زندگی را دوباره تازه می کرد؛ اما امید من به زندگی شیخ حسن کم شده بود. روز پنجشنبه بود و به گفته شیخ حسن ساعات کمی تا پایان عمرش مانده بود. من هنوز شک داشتم، شاید باور نمی کردم خدا خوبان را به این راحتی ببرد، شاید به دلیل ضعف ایمانم بود، نمی دانم. به هر حال صبح غم انگیز و در عین حال مخلصانه ای بود. شیخ حسن در شبهای این هفته به طور کلی خواب نداشت و فقط روزها می خوابید، آن هم پس از اندکی با اضطراب از خواب بیدار می شد، پیوسته میان خانه و حرم حضرت رضاعلیه علیه السلام گردش می کرد و سعی می کرد خود را آماده کند.

پس از خواندن نماز صبح در حرم حضرت رضاعلیه علیه السلام، شیخ حسن را در جای همیشگی یافتم در حالی که حنا گرفته بود و پاکیزه ترین لباسهای خود را پوشیده بود، می دانستم شب گذشته به حمام رفته است و محاسن و دست و پا را خضاب نموده است و پس از مدّت زیادی از حمام خارج شده است. من تمام آن روز در کنارش بودم و مراقب رفتارش بودم، در طول روز غذا نخورد زیرا هفته را کاملاً روزه بود. حدوداً دو ساعت و نیم از ابتدای شب جمعه گذشته بود که از حرم خارج شد و به طرف منزلش رفت و به من فرمود:

تمام اهل خانه و بچه ها را جمع کن.

من کمی زودتر رسیدم، پس از ورود ایشان به منزل بی‌درنگ تمام خانواده را حاضر کردم، شیخ حسن با آنها قدری مزاح کرد و سپس گفت:

مرا حلال کنید، این تنها حرف من با شماست، دیگر مرا نخواهید دید، اینک با شما خدا حافظی می‌کنم و شما را به خدا می‌سپارم.

سپس بچه‌ها و اهل خانه را مرخص کرد و به من گفت:  
سید تقی، مرا امشب تنها مگذار، ساعتی استراحت کن و زود از خواب بیدار شو.

خوابم نمی‌برد، اصلاً نمی‌خواستم بخوابم، شیخ حسن در یکی از اتاقهای اطراف حیاط مشغول دعا و ذکر بود و به من گفته بود که تا نزدیکی فجر پشت درِ اتاق، داخل حیاط منتظر بمانم. چشم به آسمان دوختم، اما هر چه جستجو کردم ماه را نیافتم زیرا آخر ماه بود، گویا زمزمه‌های تلخ دل افلاکیان را پریشان کرده بود، گرچه آسمان بی‌قرار و پرهیاهو سعی می‌کرد تا به من بفهماند در انتظار واقعه‌ای تلخ باشم ولی من هنوز باور نمی‌کردم شیخ حسن می‌خواهد از کنارم برود. گرچه حزن و اندوهی بر دلم سنگینی می‌کرد، تو گویی تمام بار غمی که دیوارهای بلند اطراف در طول سالها شاهد آن بودند یکپارچه بر دل من آوار شده بود ....



با صدای ضجّه شیخ حسن چشمان نیمه‌بازم به سمت درِ اتاق خیره شد، با نگرانی به سمت اتاق رفتم و در را باز کردم، دیدم

شیخ حسن با آرامش در جایگاه خود نشسته و دعا می‌کند.  
به او گفتم:

شما چرا استراحت نمی‌کنید؟! این قدر خیالات نداشته باشید،  
شما که فعلاً سالم هستید، دست کم قدری استراحت کنید.  
به صورت من تبسمی کرد و گفت: دیگر نزدیک است که  
استراحت کنم، دوباره وصیت می‌کنم:

شهادت می‌دهم که هیچ خدایی جز الله نیست و محمد ﷺ  
رسول اوست و علی و فرزندان معصومش حجّت‌های خداوند.  
مرگ و سؤال نکیرین حق است و شهادت می‌دهم که خداوند  
هر آن که در قبرها باشد را برمی‌انگیزاند و عقیده دارم که  
معاد حق است و صراط و میزان حق است. اما بعد، من حتی  
یک درهم بدهی ندارم و یک رکعت از نمازهای واجبم قضا  
نشده است و یک روز روزه‌ام قضا نشده است و یک درهم  
حق مردم بر گردنم نیست. چیزی برای شما باقی نگذاشته‌ام  
مگر دو لیره که در جیب لباس من است که آن هم برای غسل و  
تدفین و ترحیم من است، همه شما را به خدامی سپارم، والسلام. از  
حالا به بعد با من صحبت نکنید و آنچه در کفنم هست با من دفن  
کنید و ورقه‌ای را که از سید گرفته‌ام در کفن من بگذارید،  
وَالسَّلَامُ عَلَيَّ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى.

دوباره به اعمال و عبادات خود مشغول شد و به عادت هر شب  
نماز شب خواند، بعد از نماز روی سجاده‌اش نشست. انتظار مرگ  
را می‌کشید.

ناگهان دیدم از جا برخاست و با نهایت خضوع و احترام به

شخصی تعارف کرد که داخل شود، شمردم؛ سیزده مرتبه بلند شد و در نهایت ادب تعارف کرد. سپس به سرعت به سمت در اتاق رفت و از دل فریاد زد:

یا مولای، یا صاحب الزمان!

چند دقیقه صورت خود را بر آستانه در گذاشت. من بلند شدم و در حالی که گریه می‌کردم زیر بغل او را گرفتم و گفتم: شما را چه شده است، این چه حالی است که دارید؟! گفت:

اُسکت (ساکت باش)!

و به عربی گفت:

چهارده نور مبارک اینجا تشریف دارند.

با خود فکر می‌کردم که از بس به چهارده معصوم علیهم‌السلام عشق می‌ورزد چنین تصور می‌کند و باور نمی‌کردم که این حالت سکرات مرگ باشد و آنها واقعاً حضور داشته باشند، زیرا حالش به ظاهر خوب بود و هیچ دردی نداشت و هر چه می‌گفت از روی تعقل بود و پریشان خاطر نبود.

پس از اندکی دیدم که تبسمی کرد و از جا حرکت نمود و سه مرتبه گفت:

خوش آمدی، ای ملک الموت!

سپس سرش را به اطراف اتاق چرخاند و در حالی که دست بر سینه گذاشته بود به یک یک آن انوار مقدس سلام داد و از آنها اجازه طلبید و در آخر گفت:

دستم به دامن‌تان!

سپس رو به قبله خوابید و گفت:

یا الله، به این چهارده نور مقدس!

بعد ملحفه را روی سر خود کشید و دستهایش را در جانب

خود قرار داد.

پس از مدتی به خود آمدم و به سرعت ملحفه را کنار زدم،

دیدم از دنیا رفته است؛ در حالی که گریه می‌کردم بچه‌ها را برای

نماز صبح بیدار کردم و آنها از گریه من مطلب را فهمیدند. صبح

بدن ایشان را به همراه تشییع‌کنندگان زیادی غسل دادیم و در دار

السعادة حضرت رضا علیه السلام دفن کردیم.



آسمان تیره و تار شده بود، گویا او هم مانند من از بدعهدی

ایام سیلی خورده بود، شاید او هم عزیزی را از دست داده بود؛

درخت چنار کهنسال که مدت‌ها شاهد راز و نیازهای شیخ بود

اکنون در غم فقدان او برگهایش باریدن گرفته بود؛ شاید او هم

می‌خواست به یار دیرینش متصل شود، نهر آبی که از کنار درخت

می‌گذشت تصویری از زلالی و پاکی دل شیخ حسن بود که جریان

یافته بود، اما خبری از شیخ حسن نداشت. شاید اگر

می‌دانست ....

پس از او من چه کنم؟

چه کسی مرا به یاد غربت امام زمان علیه السلام بیاندازد؟!؟

چه کسی داستان دستگیریهای فرزند فاطمه علیه السلام را برایم بازگو



کند؟!

با چه کسی هر جمعه دعای ندبه را زمزمه کنم؟!  
چه کسی را می‌شناسم که به جای او برایم از صاحب الزمان علیه السلام  
بگوید؟!

پس از او کیست که منتظر حضرت باشد؟!  
کیست که ...

خدا را سپاس می‌گویم که او را به من شناساند و او هم چراغی  
در دلم نهاد که هرگز خاموش نمی‌شود.  
اکنون که به خانه بازمی‌گردم اندکی بیش تا غروب نمانده است،  
گویا سرخی آسمان حکایت از خونی می‌کند که انتقامش گرفته  
نشده و برگان زرد درختان حکایت از دل منتقمی دارند که امروز  
هم ناکام ماند. (۱)



---

۱ - منبع این داستان کتاب العبقری الحسان مرحوم نهاوندی است که در جلد اول (صفحه ۱۲۳) این کتاب آمده است و این نوشتار باز نویسی آن داستان به همراه برخی اضافات است.

خوشید پرشت ابر

## معنای تشرّف و امکان آن

تشرّف در دوران غیبت کبری در اصطلاح به این معنی است که یک فرد بتواند خدمت امام عصر علیه السلام برسد و البته شناختن حضرت در هنگام آن و یا بعد از دیدار شرط است و این مطلب از بیانات علما در کتب مهدویّت برداشت می‌شود.

در صورتی که دیدار انجام شود ولی فرد حضرت را نشناسد تشرّف به معنای اصطلاحی آن صورت نگرفته است و شاید حداکثر بتوان گفت که آن شخص به فوز لقای حضرت رسیده است.

یکی از حقایق که به اثبات رسیده است و در میان شیعه متواتر است این است که تا به حال بارها تشرّف صورت گرفته است و شاید تعداد حکایاتی که در این باب نقل می‌کنند به هزار مورد برسد، به هر حال قطع نظر از پذیرفتن درستی یا نادرستی این نقلها، چنین مطلبی آن قدر زیاد نقل شده و از افرادی مورد اعتماد نظیر ابن طاووس، علامه حلی، سید بحر العلوم، علی بن مهزیار، سید مهدی قزوینی و ... صادر شده است که هر شک و شبهه‌ای را از میان برمی‌دارد و هر انسان منصفی را به این باور می‌رساند که در دوران طولانی غیبت

تشرّفاتى به خدمت حضرت صاحب الامر عليه السلام صورت گرفته است. یکی از مواردی که مورد بحث و مناقشه در این زمینه قرار گرفته است و تقریباً اکثر علمایی که در مهدویت تألیف داشته‌اند راجع به آن صحبت کرده‌اند، توقیع علی بن محمد سمری است که در آن عبارتی وجود دارد که ظاهرش با امکان تشرّف پیدا کردن منافات دارد.

یکی از کسانی که نسبتاً مفصّل به این مطلب پرداخته است مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی است که در بساط سوم کتاب خود در جایی که شبهات منکرین مهدویت را بیان می‌کند در ذیل شبهه هجدهم <sup>(۱)</sup> مطلبی در این مورد آورده است. همچنین مرحوم محدث نوری باب هشتم کتاب نجم ثاقب را به این امر اختصاص داده است. در کتب معتبر شیعیان نقل شده است که حضرت حجّت عليه السلام در توقیعی به علی بن محمد سمری که آخرین نایب از نوّاب اربعه بود امر کردند که امور خود را سامان ببخشد که پس از شش روز وفات می‌کند و در رابطه با مقامی که دارد به کسی وصیّت نکند، سپس فرمودند:

«وَسَيَأْتِي لِشِيعَتِي مَنْ يَدَّعِي الْمُشَاهَدَةَ أَلَا فَمَنْ ادَّعَى الْمُشَاهَدَةَ قَبْلَ خُرُوجِ السُّفْيَانِيِّ وَالصَّيْحَةِ فَهُوَ كَذَّابٌ مُفْتِرٌ»

و در میان شیعیان من افرادی خواهند بود که ادعای مشاهده می‌کنند، آگاه باشید هر که قبل از خروج سفیانی و صیحه آسمانی ادعای مشاهده کند او دروغگویی است که نسبت ناروا داده است. <sup>(۲)</sup>

۱- العبقري الحسان، ج ۱، بساط ثالث، ص ۳۹.

۲- غیبت شیخ طوسی، ص ۲۴۳؛ از جناب علی بن محمد سمری توقیع دیگری نیز نقل شده است و چون به آن کمتر توجه می‌شود مایلیم آن را نقل کنیم:

مرحوم شیخ محمود عراقی در کتاب دارالسلام (ص ۱۲۸) و مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی در کتاب العبقري الحسان (ج ۲، بساط رابع، ص ۱۵۶) از مدینه المعجز علامه سید هاشم

ظاهر این توقیع نشان می دهد که در دوران غیبت کبری امکان ملاقات با امام عصر علیه السلام وجود ندارد و هر که چنین ادعایی کند دروغ می گوید. در پاسخ به این شبهه وجوه مختلفی ذکر کرده اند که مهمترین آنها چنین است:

۱- آنچه را که این توقیع نفی می کند بحث نیابت خاصه است و اینکه پس از سمری دیگر حضرت نایب خاصّ ندارند، چنانکه قرائن بر آن دلالت دارند، از آن جمله این است که حضرت اشاره دارند که چنین کسی علاوه بر اینکه دروغگوست یک نسبت ناروا به حضرتش داده است و آن این است که حضرت کسی را وکیل گرفته اند یا اصطلاحاً «استنابه» کرده اند، در حالی که اگر به معنای رؤیت باشد دیگر لفظ «مُفْتَرٍ» وجهی پیدا نمی کند.

۲- این توقیع مربوط می شود به اوایل غیبت کبری، زیرا در آن زمان به خاطر ترس از دشمنان حضرت و اصرار آنها برای دست یافتن به ایشان، اظهار رؤیت می توانست مشکل ایجاد کند و به طور خاص کسی را که تشرف پیدا کرده تحت فشار قرار دهند که البته برای این پاسخ به داستان جزیره خضراء و پاسخی که سید شمس الدین به علی بن فاضل داده استناد می شود. (۱)

بحرانی نقل کرده اند از علی بن محمد سمری که او از حضرت حجّت علیه السلام درباره انواع علوم ایشان پرسید، جواب آمد:

«عِلْمُنَا ثَلَاثَةٌ: مَاضٍ وَ غَابِرٌ وَ حَادِثٌ، أَمَّا الْمَاضِي فَمُفَسَّرٌ وَ أَمَّا الْغَابِرُ فَمَوْقُوفٌ وَ أَمَّا الْحَادِثُ فَفَقْدَفٌ فِي الْقُلُوبِ وَ نَقَرٌ فِي الْأَسْمَاعِ وَ هُوَ أَفْضَلُ عِلْمِنَا وَ لَا نَبِيَّ بَعْدَ نَبِيِّنَا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ».

علوم ما سه گونه است: گذشته، باقی و علم تازه، پس علم گذشته تفسیر شده است و آن که باقی مانده موقوف است (بر اموری) و اما آن که تازه است آن است که در دل انداخته می شود و در گوش دمیده می شود و آن برترین علم ماست و هیچ نبی بعد از نبی ما صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نیست.

۱- برای خواندن این داستان مراجعه کنید به: العبقری، ج ۱، بساط ثالث، ص ۳۹.

۳- بنا بر گفته علامه بحر العلوم این توقیع نفی مشاهده را به صورت کلی و از مردم عادی می‌کند و گرنه رؤیت و تشرّف برای خواصّ امکان دارد، کما اینکه روایات و قراین مختلفی بر آن دلالت دارد، مانند روایاتی که نشان می‌دهد حضرت دارای خادمان خاصی هستند.

۴- جواب دیگری که بنا بر گفته مرحوم نهایندی بهترین پاسخ است این است که بگوییم این توقیع در مقام نفی رؤیت است به صورتی که شخص هر زمان بخواهد خدمت حضرت برسد و تشرّف پیدا کردن در دست او باشد، اما این کلام حضرت هیچ دلالتی بر این ندارد که اگر حضرت حجّت علیّه بنا بر مصلحتی خواستند فردی خدمت ایشان برسد این اتفاق نیفتد.

۵- جواب دیگری که در این مقام می‌توان بیان کرد با کمی دقت در عبارت توقیع مشخص می‌شود، حضرت نمی‌فرمایند: رؤیت و مشاهده امکان ندارد، می‌فرمایند: کسی که ادّعی مشاهده کند دروغ می‌گوید.

بر اساس آنچه که از کتب لغت برمی‌آید «ادّعا» به این معنی است که فردی به طور علنی و آشکار و به گونه‌ای که دیگران را مطلع کند مطلبی را بیان کند و یا چیزی درباره خود بگوید.

با این توجّه می‌توان گفت که در دوران غیبت کبری رؤیت امکان دارد اما هر که ادّعی رؤیت کند دروغ می‌گوید، به عبارت دیگر هر که توفیق تشرّف پیدا کند ادّعی آن را ندارد. البته باید توجّه داشت که ادّعا به این معنی نیست که فرد تشرّف خود را بیان کند، بلکه ادّعا به این معنی است که فرد به صورت آشکار تشرّف خود را بیان کند و هیچ ابایی از اینکه دیگران مطلع شوند نداشته باشد، و گرنه در برخی تشرّفات داریم که خود فرد حکایت را نقل می‌کند ولی به صورت ادّعا نیست بلکه حقیقتاً می‌خواهد آن را مخفی کند و از باب توجّه دادن دیگران و یا به امر خود حضرت نقل می‌کند<sup>(۱)</sup>.

۱- این جواب اخیر در جایی دیده نشده و به نظر نگارنده یکی از بهترین پاسخهاست.

## رجال الغیب یا مردان پرده نشین

همان طور که ذکر شد در غیبت کبری ارتباط مستقیم بین امام زمان علیه السلام و شیعیان ایشان وجود ندارد به صورتی که این ارتباط در اختیار ما باشد، اما افراد خاصی وجود دارند که در خدمت ایشان هستند و به خدمتگزاری مشغولند که به «رجال الغیب» مشهورند، گرچه به نظر می‌رسد که حتی آنها هم از مکان و محل حضور حضرت حجّت علیه السلام به طور دائم مطلع نیستند و آن حضرت علیه السلام وظایفشان را به آنها ابلاغ می‌فرمایند.

قال أبو عبد الله علیه السلام: «للقائم غيبتان: إحداهما قصيرة والأخرى طويلة، الغيبة الأولى لا يعلم بمكانه فيها إلا خاصة شيعته، والأخرى لا يعلم بمكانه فيها إلا خاصة موالیه».

امام صادق علیه السلام فرمودند:

«برای قائم دو غیبت است: یکی از آنها کوتاه است و دیگری بلند است، در غیبت اول کسی از مکان ایشان اطلاع ندارد مگر شیعیان خاص او و در غیبت دوم کسی از مکان او خبر ندارد مگر نزدیکان

خاصّ ایشان»<sup>(۱)</sup>.

مرحوم مجلسی پس از بیان این حدیث چنین اشاره می‌کنند که مراد از «خاصّ موالیه» خدمتکاران و خانواده حضرت و سی نفری است که همیشه با حضرت هستند و «خاصّ شیعه» سفرا و برخی وکلای حضرت در دوران غیبت صغری می‌باشند.

علاوه بر برخی روایات، حکایات متعددی دلالت بر این دارند که در غیبت کبری افراد ویژه‌ای به خدمتگزاری حضرت اشتغال دارند که پس از فوت آنها حضرت فرد دیگری را به جای آنها نصب می‌کند.<sup>(۲)</sup>

شایان ذکر است که رسیدن به مقام رجال الغیب و خادمین خاصّ حضرت بسیار مشکل است زیرا بر اساس آنچه که از حکایات آنها مانند حکایت هالوی اصفهانی و امثال آن که بسیار است برمی‌آید خادمین خاص حضرت معمولاً از میان افرادی هستند که ناشناسند و مهمتر از آن افرادی هستند که در برابر بسیاری از سختی‌ها صبر کرده‌اند و معمولاً از سطوح پایین اجتماع بوده‌اند.

مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی از کتاب فرج المهموم سیّدبن طاووس رحمته الله چنین نقل می‌کند:<sup>(۳)</sup>

«شخصی که راستگویی او برایم محقق شده چنین نقل کرد:  
من از مولای خود حضرت مهدی علیه السلام خواسته بودم که مرا از  
همنشینان و خادمین خود در غیبت کبری قرار دهد تا در این امر به  
آنان که خدمتش را می‌کنند اقتدا کرده باشم. و هیچ کس را از این

۱- مرآة العقول، ج ۴، ص ۵۲.

۲- برخی از آنها در العقبری، ج ۱، بساط ثانی، ص ۱۲۷ آمده است.

۳- نقل به مضمون با تسهیل برخی عبارات.



خواسته خود مطلع نکرده بودم تا این که ابن رشید ابوالعباس واسطی در روز پنجشنبه ۲۹ رجب سال ۶۳۵ نزد من آمد و بدون هیچ گونه مقدمه گفت:

به تو می گویند: ما جز مهربانی چیز دیگری برایت قصد نداریم، پس اگر نفس خود را در منزلگاه صبر ساکن می کنی مرادت حاصل می شود.

به او گفتم: این سخن را از جانب که می گویی؟

گفت: از جانب مولا یمان حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه (۱).

و البته حکمت این تأکید حضرت بر صبر هم زیاد مبهم نیست زیرا بر اساس اعتقاد شیعه - مؤمنین به مقدار بهره ای که از ایمان دارند مورد آزمایش و ابتلا قرار می گیرند و این ابتلائات برای کسانی که مقرب ترند بیشتر است و در رأس آنها برای حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله می باشد، لذا چنین افرادی برای رسیدن به این مقام باید ابتلائات و امتحانهای بسیاری را پشت سر بگذارند.

هر که در این بزم مقرب تر است

جام بلا بیشترش می دهند

## تشرّف، لطف خداوند

یکی از بارزترین مصادیق لطف خداوند در مورد فردی است که توفیق تشرّف خدمت امام عصر علیه السلام پیدا می‌کند و این لطف یکی از نعمتهای بسیار خاصّ حضرت حق است، زیرا یکی از اموری است که کمتر امکان اتّفاق آن به طور عادی وجود دارد و سنّت غالب الهی در غیبت کبری این است که تشرّف صورت نگیرد. پس هنگامی که چنین قاعده‌ای اعمال نشود و فرد توفیق تشرّف پیدا کند باید دانست که تحت الطاف خاصّ الهی قرار گرفته است. مرحوم خواجه نصیر الدّین طوسی؛ در کتاب شریف تجرید الاعتقاد چنین می‌فرمایند:

«وَجُودُهُ لُطْفٌ وَ تَصَرُّفُهُ لُطْفٌ آخِرٌ».

وجود امام عصر علیه السلام لطفی است و دخالت ایشان در امورات این عالم لطفی دیگر.

به تعبیر دیگر اگر امام زمان علیه السلام به شخصی اذن تشرّف دهند او مورد عنایت ویژه خداوند قرار گرفته است زیرا در واقع تشرّف خاصّ حضرت و

دخالت ایشان در نظام عادی این عالم باعث شده تا او این توفیق را بیابد.

در دعای عالی قدر عهد چنین می خوانیم:

«وَ اَكْحُلْ نَاطِرِي بِنَظَرَةِ مَنِّي اِلَيْهِ» (۱)

«خدایا دیدار او را توتیای دیدگان من قرار ده».

همچنین حضرت حجّت علیه السلام در یکی از نامه های خود به شیخ مفید رحمته الله اشاره دارند به اینکه مشاهده و لقای ایشان یک سعادت است و تنها شامل افراد خاصی می شود که در آنجا ذکر می کنند (۲).

البته نباید فراموش کرد که توفیق تشرف و وظیفه انسان را سنگین تر می کند، زیرا یقینی به انسان عرضه شده که دیگران به آن دست نیافته اند و اصولاً در دستگاه الهی هر که مقرب تر است و معرفت بیشتری دارد وظیفه سنگین تری دارد. (۳)

به هر حال ما موظفیم تا آنجا که می توانیم دعا کنیم و در راه شرفیابی به حضور امام عصر علیه السلام تلاش کنیم، در عین حال اگر شامل عنایات آن حضرت شدیم، از خود ایشان بخواهیم که ما را از فتنه ها حفظ کنند و به ما توفیق دهند تا شأن آن مقام را حفظ کنیم.



۱ - مفاتیح الجنان، باب سوم، فصل دوم، مقام دوم، امر سوم، دعای عهد.

۲ - کلمة الامام المهدي علیه السلام، ص ۱۵۱.

۳ - ولی این مطلب بدان معنی نیست که ما نباید از خداوند طلب ملاقات با حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه را کنیم به بهانه اینکه ممکن است پس از آن نتوانیم شأن این رتبه را حفظ کنیم و مشمول غضب الهی شویم.

اساساً با چنین مبنایی انسان نباید طلب ترقی و درجات معنوی کند زیرا ممکن است در آن مرحله از عهده وظایف آن برنیاید و وضعیت ناگوارتر شود، در حالی که این نتیجه قطعاً غلط است. گرچه این مسأله کاملاً روشن است ولی چون امکان دارد برخی چنین تفکری داشته باشند آن را متذکر شدیم.

آنچه که حایز اهمّیّت است طرز نگرش ما به بحث تشرّفات و تشرّف‌نگاری است، در واقع باید اذعان کرد که تمام کسانی که در باب ملاقاتها و تشرّفات و کرامات و امثال آن مطالبی نگاشته‌اند هدف اصلی آنان توجّه و تنبّه و تذکّر به آستان مقدّس امام عصر علیه السلام بوده است و علماً از نقل این گونه داستانها هدفی بالاتر از این را دنبال نمی کرده‌اند، لذا بر ماست که به تبعیّت از آنان با همین نگرش به این ملاقاتها نگاه کنیم و آنها را از باب توجّه بخوانیم نه به عنوان حجّت و الگوی شرعی. به تعبیر دیگر تشرّفات و مطالب آنها و رفتار افراد را نباید به عنوان یک مدرک شرعی تلقی کنیم و بخوایم عیناً الگوبرداری کنیم. برای مثال در این کتاب داستان تشرّف شیخ حسن کاظمینی طرح گشته است، شیخ حسن در این داستان کارهای عجیبی کرده که شاید در نظر اوّل پذیرفتن آنها مشکل باشد مانند اینکه پولی را که برای خرید خانه پس انداز کرده به آن سیّد می دهد تا خانه‌ای در بهشت بخرد ما در اینجا وقتی چنین مطالبی را می خوانیم باید به مقدار توجّه و ارادت او به خداوند و امام عصر علیه السلام توجّه کنیم و عبرت بگیریم، نه اینکه کار او را یک دستور الهی فرض کنیم و بخوایم ما هم رفتار او را انجام دهیم. البتّه ما نمی خوایم نحوه عمل شیخ حسن و امثال او را مورد سؤال قرار دهیم و در رابطه با بعضی رفتارهای او با دیده تردید بنگریم بلکه می خوایم بگوییم شاید ما در حدّی نباشیم که بتوانیم تمام علل و زمینه‌های افعال او را دریابیم و فی الجمله، شدّت توجّه او به ساحت قدس بقیّه الله الاعظم علیه السلام را مورد توجّه قرار می دهیم و می دانیم که:

**کاملان کز سرّ تحقیق آگهند**

**بی خود و حیران و مست و واله اند**

**نه چنین حیران که پشتش سوی اوست**

**بل چنان حیران که غرق و مست دوست**

## آیا ما هم می‌توانیم؟!

آیا ما هم می‌توانیم به حضور امام زمان خود برسیم؟ این سؤالی است که شاید تا به حال بارها از خاطرمان عبور کرده است، هر بار که عنایتی کرده‌اند و توجهی به غربت فرزند فاطمه علیها السلام و گرفتاری خودمان کرده‌ایم از سویدای دل آرزو کرده‌ایم که یک بار خدمتش را درک کنیم.

### جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

#### غبار زه بنشان تا نظر توانی کرد

آنچه از اخبار و حکایات و مطالب یقینی دیگری که در رابطه با تشرّفات وجود دارد به دست می‌آید نشان می‌دهد که معمولاً تشرّف برای سه گروه از افراد رخ داده است:

- ۱- افرادی که در حالت اضطرار شدید به امام عصر علیه السلام متوسّل شده‌اند. (۱)
- ۲- افرادی که در اثر پاکی نفس و طهارت باطنی و عدم تعلق به دنیا و

---

۱- در این گروه اصلاً لزومی ندارد فرد شایستگی داشته باشد کما اینکه در برخی حکایات چنین بوده است.

پیروی از فرامین الهی شایستگی این را یافته‌اند که به خدمت ایشان برسند کما اینکه در مواضع متعددی به این مطلب اشاره شده است که اگر تقوا پیشه کنید خود ما سراغ شما می‌آیم. (۱)

۳- افرادی که در اثر مداومت بر عمل یا عبادتی خاص توفیق تشرّف به خدمت امام عصر علیه السلام یافته‌اند.

تقریباً تمامی افرادی که تشرّف یافته‌اند در یکی از سه گروه فوق می‌گنجند و یا بعضاً ممکن است دو مورد یا سه مورد را یک نفر داشته باشد.

به هر حال چنین نیست که گمان کنیم بدون تغییر در رفتار و کردار خودمان می‌توانیم به این سعادت برسیم، بلکه ما باید همان‌گونه که خودشان ذکر کرده‌اند تقوا پیشه کنیم و تزکیه نفس داشته باشیم که در این صورت خودشان به ما عنایت می‌کنند و امید می‌رود به این سعادت برسیم.

در داستان علی بن مهزیار نقل شده است فردی که مأمور بود ابن مهزیار را خدمت امام عصر علیه السلام ببرد به او گفت:

«او محجوب نیست از شما، لکن پرده بد اعمال شما او را پوشانیده است». (۲)

پس از اینکه ابن مهزیار خدمت حضرت رسید حضرت به او فرمودند: ما روز و شب انتظار تو را می‌کشیدیم، پس چه چیز باعث شده که تأخیر کنی؟ او گفت: ای آقای من کسی راتا به حال نیافتم که مرا به سوی شما هدایت کند. حضرت فرمود: آیا کسی را نیافتی؟! سپس حضرت با انگشتان خود بر زمین کشیدند و فرمودند:

«لَكِنَّكُمْ كَثَرْتُمْ الْأَمْوَالَ، وَ تَجَبَّرْتُمْ عَلَى ضُعْفَاءِ الْمُؤْمِنِينَ، وَ قَطَعْتُمْ

۱- از آن جمله است: الف) عبارت توفیق شیخ مفید که علت عدم مشاهده حضرت گناهان ما ذکر شده است. ب) عبارتی که یکی از رجال الغیب به ابن مهزیار گفت. ج) داستان تشرّف پدر آیه الله سیستانی در مشهد و ... که مطالب از این دست بسیار است.

۲- العبقری الحسان، ج ۲، بساط رابع، ص ۱۲۰.

الرَّحِمَ الَّذِي يَتَنَكَّمُ فَأَيُّ عَذْرٍ لَكُمْ»

اما شما امواتان را زیاد کردید و برضعفای مؤمنین تکبر ورزیدید و در بین خود قطع رحم کردید. پس در این صورت چه عذری برای شما وجود دارد؟!

سپس ابن مهزیار در مقابل حضرت اظهار توبه و بازگشت نمود و حضرت

فرمودند:

«يَا بْنَ الْمَهْزِيَارِ، لَوْلَا اسْتِغْفَارُ بَعْضِكُمْ لِبَعْضٍ لَهْلَكَ مَنْ عَلَيْهَا إِلَّا خَوَاصُّ الشِّيْعَةِ الَّذِينَ تُشْبِهُ أَقْوَالَهُمْ أَفْعَالَهُمْ»<sup>(۱)</sup>

ای پسر مهزیار، اگر نبود استغفار برخی از شما برای برخی دیگر، هر که بر زمین بود هلاک می شد مگر خواصی از شیعه که گفتار و کردارشان یکی است.

ما موظفیم تا آنجا که توان داریم خود را از آلودگیها بیشتر پاک کنیم تا در جهت جلب رضایت امام زمان علیه السلام حرکت کرده باشیم. اگر ما آن گونه که شایسته یک شیعه است از امام خود پیروی کنیم به سعادت ملاقات حضرت - إن شاء الله - نائل خواهیم شد، اما به هر حال ما نمی توانیم یقین کنیم که به آن مقام خواهیم رسید و شایستگی را کسب خواهیم کرد. لذا عاقلانه این است که سعی کنیم خود را در میان گروه سوم که ذکرش گذشت قرار دهیم، یعنی دائماً مراقب رفتار و منش خود باشیم و از طرف دیگر به یکی از اعمال عبادی و یا مشهورات مجرب مداومت داشته باشیم، شاید ما را به مقصود برساند. اگر کمی در سیره علمای گذشته مطالعه کنیم می بینیم که اکثر آنها بر چنین اعمالی مداومت داشته اند، مانند رفتن به مسجد سهله و جمکران و ...

مرحوم حاج میرزا حسین نوری طبرسی رحمته الله باب آخر از کتاب گرانسنگ

۱- این دو عبارت اخیر در دلائل الامامة، ص ۲۹۷ آمده است.

نجم ثاقب را به این مطلب اختصاص داده است اعمال و آداب در این جهت ذکر کرده است، ایشان در ابتدای این باب چنین می‌گوید:

«از تأمل در قصص و حکایات گذشته معلوم می‌شود که مداومت بر عمل نیک و عبادتی مشروع و کوششی در انابه و تضرع در مدت چهل روز به جهت رسیدن به ملاقات حضرت از راههای بسیار خوب و وسیله‌های بزرگ است، چنانکه معلوم شد که رفتن چهل شب چهارشنبه در مسجد سهله یا چهل شب جمعه در کوفه با انجام عبادتها، از عملهای متداوله معروفه است که بسیار مجرب بوده و علما آن را بیان کرده‌اند و نیز زیارت سید الشهداء علیه السلام در چهل شب جمعه و امثال آن»<sup>(۱)</sup>.

حقیقت سرایی است آراسته

هوی و هوس گرد برخاسته

نبینی که هر جا که برخاست گرد

نبیند نظر گرچه بیناست مرد

آری، راه رسیدن به این سعادت از منزلگاه تقوی و توجه به خداوند می‌گذرد، البته نکته مهم دیگر این است که انسان باید سوز دل داشته باشد و واقعاً طالب تشرف به خدمت امام عصر علیه السلام باشد، وگرنه ممکن است افراد زیادی را بیابیم که انسانهای با تقوایی هستند ولی توجهی به آستان آن حضرت ندارند.

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست

دل افسرده غیر از مشت گل نیست

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز

در آن سینه دلی و آن دل همه سوز

۱ - نجم ثاقب، باب دوازدهم، ص ۵۶۷، همراه با تسهیل برخی عبارات (انتشارات کتابفروشی

جعفری مشهد).



پس از آن باید این درد خود را به حضرتش عرضه کنیم و حاجت را به آستان آن کریم ببریم و بنا به گفته جناب ابن طاووس رحمته الله (۱) در عصر دوشنبه یا پنجشنبه پس از آنکه استغاثه «سَلَامُ اللَّهِ الْكَامِلُ» (۲) را خواندیم به او عرضه بداریم:

«يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ، مَسَّنَا وَأَهْلَلْنَا الضُّرَّ، وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ، فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ، وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا، إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ» (۳)  
تَاللَّهِ لَقَدْ آتَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ (۴)، يَا مَوْلَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ» (۵).

«ای عزیز، ما و خانواده ما را رنجها دربر گرفته است و با کالایی اندک سراغ تو آمده‌ایم، پیمانۀ ما را پر کن و بر ما تصدق کن زیرا که خداوند صدقه‌دهندگان را پاداش دهد.

قسم به خدا که پروردگار تو را بر ما ترجیح داد اگرچه ما از خطاکارانیم.

ای مولای ما! برای گناهان ما طلب مغفرت کن اگرچه ما از مجرمان بوده‌ایم».

به امید آنکه خداوند توفیق دهد تا در غیبتش به خدمتگزاری بپردازیم و دیدگانمان به جمالش روشن گردد و به‌هنگام ظهورش در رکاب او باشیم.

و السلام علی من اتبع الهدی

۱- کشف المحجّه، ص ۲۰۹، فصل ۱۵۰.

۲- این استغاثه در باب اول مفاتیح آمده است.

۳- یوسف: ۸۸.

۴- یوسف: ۹۱.

۵- برگرفته از آیه ۹۷ سوره یوسف.